

چشمش به خیابان شب‌زده بود و گوشش به صدای خوش موسیقی که
همان دم از رادیو در حال پخش بود کمی زیادش کرد و نوای غمگین
خواننده در تار و پود وجودش عجین گشت. پشت چراغ قرمز که متوقف
شد صدای زنگ موبایل وادرش کرد صدای رادیو را کم کند و با صدای
گرفته‌ای جواب داد:

—بله؟

آتیه اما مثل همیشه بود یا شاید وانمود می‌کرد اتفاقی نیفتاده که
سلامی کرد و بعد از این‌که جواب گرفت پرسید:

—کجا بی‌مادر؟

—اتوبان همت

—کی می‌یای خونه؟

—دارم می‌رم پیش مشقق جلسه امروزمن نیمه تمام ماند. باید باهاش
صحبت کنم.

—زودتر کارهات و بکن و بیبا. مهدیار هم شام اینجاست.

نگاهش به چراغ سبز افتاد و شروع به حرکت کرد. در همان حال هم گفت:

—مهدیار که هر شب اونجاست.

– کج خلقی نکن مادر همین چند روزه است بعدش می‌رن سر زندگیشون. اون وقته که دلت برashون تنگ بشه. هم واسه مهدیار هم واسه حمیرا.

بی‌حوالله نفسی بیرون داد و گفت:

– باشه ببینم چی می‌شه.

آتیه اما دست‌بردار نبود که گفت:

– شام قیمه بادمجون درست کردم که خیلی دوست داری بیا که دور هم باشیم.

باشه کم جانی گفت و با خدا حافظی کوتاهی گوشی و قطع کرد. به دقیقه نکشید که دوباره زنگ خورد. بی‌حوالله‌تر از قبل گوشی و برداشت. قصد جواب دادن نداشت. اما با دیدن نام نیلوفر آهی از سر حسرت کشید و دگمه را لمس کرد. صدای گرم و صمیمی نیلوفر تو گوشش پر شد. بعد از احوال پرسی معمولی گفت:

– چی شده بعد از یه هفته یاد من افتادی؟

و نیلوفر که عشوه‌گرانه جواب داد:

– بد نباش سهیل! می‌دونی که منم چقدر درگیرم. بابا برای آخر شب برام بليط گرفته.

سهیل حرصی لبشو به دندان گزید و اتومبیل و به کنار اتوبان کشاند. لحظاتی طولانی پر از سکوت شد که سهیل گفت:

– عجولانه تصمیم نگیر نیلوفر. یه راه و چاره‌ای پیدا می‌کنیم.

نیلوفر اما، با همان کم طاقتی این چند وقت اخیر جواب داد:

– دیگه چه راه و چاره‌ای؟ از اون گذشته این فقط من نیستم که تصمیم می‌گیرم. بابا هم هست. به نظرش شأن و شخصیت دختر یکی یه دونه‌اش زیادی رفته زیر سؤال.

مصارانه گفت:

– بذار باهاش حرف بزنم.

– فایده‌ای نداره... سهیل بیا پیشم. هنوز تا پروازم چند ساعتی مونده.
شاید این آخرین بار باشه که هم و می‌بینیم.

قلب سهیل فشرده شد، یاد قرارش با مشق افتاد، یاد آتیه و
قیمه‌بادم‌جونی که بنا بود دور هم بخورند... اما وقتی نیلوفر پُر ناز گفت:

– می‌بای سهیل؟

همه چیز فراموشش شد. فقط یک کلمه گفت می‌یام. شروع به حرکت
کرد و از اولین بریدگی دور زد. باید می‌رفت وقت کم بود. شاید
می‌تونست جلوی اتفاقات ناخوشایند و پیش نیومده‌ی زندگیش را بگیرد.
چهل دقیقه بعد وقتی جلوی آپارتمانی که منزل نیلوفر در آن قرار داشت
توقف کرد و پیاده شد، سوز سرد آخرین روزهای زمستان را به جان
خرید. دگمه‌ی آیفون را فشود و در بی‌هیچ حرفی باز شد. پله‌ها را دو تا
یکی بالا رفت نیلوفر مثل همیشه غرق آرایش و بوی عطر همیشگی اش
کنار در انتظارش و می‌کشید. لحظه‌ای دلش گرفت حس می‌کرد دوری و
جدا شدن آنقدری که روح و روان او را به هم ریخته، زندگی نیلوفر را تیره
و تار نکرده. با تعارف او قدم درون خانه گذاشت. از وسایل بسته‌بندی
شده متعجب شد و پرسید:

– این‌ها رو چرا جمع کردی؟

– باید این‌جا رو تخلیه کنیم. بابا خونه رو اجاره داده.

نگاهش دور خونه تاب خورد و ادامه داد:

– فردا قراره کارگرها این‌ها رو بار بزن و بیارن شیراز
سهیل با قدم بلندی فاصله‌ی مابینشان را طی کرد و روبروш قرار

گرفت. مستقیم تو شب نگاهش زُل زد و نیلوفر برای گریز رو برگرداند. اما وقتی دست سهیل زیر چانه‌اش قرار گرفت ناچار شد نگاهش را بالا بگیرد. لحظه‌ای که به نظرش طولانی رسید؛ نگاهشان غرق هم بود و بعد هم سهیل که با لحنی پر از گلایه گفت:

— رفتن و نموندن این قدر برات آسون نیلوفر؟

جوابش سکوت بود و باز ادامه داد:

— فکر نمی‌کردم همه‌ی روزها و لحظه‌هایی که دم زدی از عشق و علاقه ختم به این بشه... که پشت پا بزنی به همه چی. که بذاری برسی.

حق به جانب جواب داد:

— چی کار می‌کردم؟ توقع داشتی بمونم و این تحقیر و تحمل کنم؟

ابروهاش درهم گره خورد و گفت:

— کدوم تحقیر؟ اون‌ها ناراضی‌ان. من راضی‌اشون می‌کردم.

— چقدر؟ چقدر دیگه صبر کنم تا بتونی پدر و مادرت رو راضی کنی؟

دو سال بس نیست؟

سهیل کلافه دستی میان موهای سیاه و پُرش کشید و قدمی فاصله گرفت. اما به ناگاه برگشت و گفت:

— ما که تمام این دو سال و قصد ازدواج نداشتیم داشتیم؟

— چه فرقی می‌کنه؟ اون‌ها از رابطه‌ی ما خبر داشتن. همیشه هم ناراضی... شیش ماهه داری سعی می‌کنی پدر و مادرت و راضی کنی بیان خواستگاریم!!... می‌دونی این یعنی چی؟ می‌دونی چقدر برای من گرون تموم می‌شه؟ می‌دونی من کی ام؟

سهیل دستی در هوا چرخاند و بی‌حواله جواب داد:

— بله، شما دختر یکی یک دونه‌ی تاجر معروف آقای افخم هستی که

خواستگارهای رنگ و وارنگت پاشنه‌ی خونه رو از جا کندن.

نیلوفر قدمی پیش گذاشت و گفت:

— مغلطه نکن لطفا. اگر هم از خواستگارهای حرفی زدم قصدم به رخ کشیدن به تو نبوده. اما شرایط منم درک کن سهیل. این روزها حالم خوش نیست. حس این‌که دارم به تو تحمیل می‌شم آزارم می‌ده.

پنجه‌های سهیل دور بازوهاش حلقه شد. حالا رو به روی هم بودند و آن قدر نزدیک که هرم نفس‌هاش صورت نیلوفر را نوازش می‌داد:

— یه کم دیگه صبر کن، فقط یه کم. قول می‌دم راضیشون کنم. اگر این‌بار راضی نشدن خودم قدم پیش می‌ذارم.

نگاهش به لب‌های سرخ نیلوفر بود و وجودش پر از عشق و امید. اما وقتی نیلوفر مایوسانه سری تکان داد و گفت:

— دیر شده سهیل، بابا دلخوره، خیلی... حالا حتی اگه پدر و مادر تو هم راضی بشن پدرم قبول نمی‌کنه. به نظرش یه دونه دخترش هیچ عیبی نداشته که خانواده‌ات پسش بزن. منم...

بی‌تاب و بی‌قرار پرسید:

— تو چی؟... حرف بزن نیلوفر.

— نگاهش را بالا برد و به چشم‌های گیرای سهیل دوخت و گفت:

— دیگه نمی‌تونم بی‌اعتنایی‌اشون و تحمل کنم. حتی اگه به خاطر من قیدشون و بزنی... حتی اگه به اجبار تو راضی بشن به این وصلت.

سهیل نفس بلندی کشید و حلقه‌ی دست‌هایش شل شد:

— حرف آخرت؟

پلک‌هایش را به آرامی باز و بسته کرد:

— بهتره هم‌دیگه رو فراموش کنیم. این به صلاح هردومنه.